

رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ بود پس مکه رفت و مدتی مجاور شد باز برو آمد  
 اهل مرو بدو تولا کردند و به گروه شدند و یک نیمه طریق فقهی سپردند و دیگر گروه  
 اهل حدیث و راویان اخبار بودند و با هر دو در موافقت چنان بود که او را رضی القدرین  
 گفتند یکی حکم موقوفش تا هر یکی از ایشان هر دو فرقی در وی دعوی کردند و او آنجا  
 دور باط کرد یکی صحبت اهل حدیث و یکی از برای اهل رای پس مجاز رفت و مجاور شد  
 نقل است که یکسال حج کردی و یکسال غزو و یکسال تجارت منفعت آن بر  
 اصحاب تفرقه کردی و در ایشان را خبر دادی و استخوان خرما بشمردی و هر که بیشتر خوری  
 بر استخوانی در می دادی نقل است که وقتی تا بدخوشی سمره شدند چون از وجد شد عبد  
 بکر بیست گفتند چه میگری گفت آن بچاره رفت و آن خوی بد بچنان با وی نقل است  
 که یکبار در بادیه میرفت بر شهری ششصد درویشی رسید گفت ای درویش ما تو انکار نمی  
 ما را خوانده اند شما کجا میرید که طفیلی آید درویش گفت چون نیربان کریم بود طفیلی را بهتر دارد  
 اگر شمارانخانه خود خوانده مار پیش خود خواند عبد الله گفت از ما تو نکران و ام خو است درویش  
 گفت اگر از شما و ام خو است هم برای خو است عبد الله شرم زده شد و گفت رهت میجویی  
 نقل است که در تقوی مجدی بود که یکبار نزل فرمود آید و آپی کرانمایه دشت و نماز مشغول  
 گشت پس در ذرع یکی رفت چون آن حال پدید سبب همانجا بگذشت و پیاده برفت و وقتی از مرو  
 بشام رفت صحبت قلمی که اگر کسی خواسته بود و باز نداده بود تا نماز رسانید نقل است که روزی  
 میگذاشت با بنیاشی گفتند که عبد الله بن مبارک می آید هر چه می بایدت بخواه تا بجا گفت توقف کن  
 یا عبد الله عبد الله بنیاشی گفت دعا کن یا حق تعالی چشم من باز دهد عبد الله سر پیش افکند و دعا کرد  
 در حال بنیاشی نقل است که روزی در قهقهه نوی تجبه بصر اشک و از آرزوی حج می سوخت  
 گفت آنجا بنیاشی از اعمال ایشان بجای آورم که هر که متابعت ایشان کند در آن اعمال که  
 تاخن چنینند و موی طلق بخندد و از ثواب حاجیان نصیب بود و در آن میان پیروانی

یا پشت دو تا شده عصائی در دست گفت یا عید سه طراز روی حج داری گفت ای  
 پس گفت ای عید سه برابر برای تو فرستاده اند ما من سوره شواترا بعرفات بر م عبد الله  
 گفت ما خود گفتیم که سه روز دیگر مانده است مرا چون بعرفات رساند پیرزن گفت کسیکه سنت  
 نماز با نماز و سجده گذارده باشد و فرضیه بر لب چون و آفتاب بر آمدن برو ما او همراهی توان  
 کرد گفتیم بس اند پای در راه نهادیم و هر خدای عظیم بگوشیدیم که بخشی و شوار توان گذشت  
 به آب که میرسدیم مرا گفتی چشم بریم نه چون چشم بریم نهاد می خود را در آن نیمه آب دید می تا  
 مرا بعرفات رسانید چون حج بگذاردیم و از طواف سعی و سوره فارغ شدیم و طواف  
 و داع آوردیم پیرزن گفت بیا که مرا اسپرست که چند کا هست تا بریاضت در غار است  
 تا اورا ببینیم انجا رفتیم جوانی دیدم زرد روی و ضعیف و نورانی چون مادر را بدید در پا  
 وی افتاد روی در کف پای او مالید گفت و انم که بخود نیامده خدایت فرستاده تا  
 مرا بجهنم کنی که رفتن من نزدیک است پیرزن گفت یا عید الله اینجا مقام کن تا اورا دفن کنی  
 پس در حال آن جوان وفات کرد اورا دفن کردیم بعد از آن پیرزن گفت من هیچ کس  
 ندارم باقی عمر بر سر کوری خواهم بود تو ای عید الله برو سال دیگر چون باز آئی مرا  
 نه منی و مراد عاید داری نقل است که عید الله یکسال از حج فارغ شده دور  
 حرم سعی در خواب شد خواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری  
 پرسید که امسال چند خلق بجهت آمده اند جواب داد که ششصد هزار گفت حج چند کس  
 قبول کردند گفت از آن مجلس مشول نبردند عید الله گفت چون این شنیدم ضطرابی  
 در من پیدا آمد گفتیم اینهمه خلائق از اطراف و اناف جهان ما چندین رنج و تعب من  
 کل من مشوق از راههای دور آمده اند و بیایانها قطع کرده اینهمه ضایع کرد پس آن فرشته  
 گفت که در مشق کفشگریست نام او علی بن الموفق و او بجهت نیامده است اما حج او قبول است  
 و اینهمه خلق را بدو بخشیدند چون این شنیدم از خواب در آمدم و گفتم مشق باید شد و آن شخص با

زیارت باید کرد چون بدمشق رفتیم و خانه او طلبیدم و او از دادم شخصی آمد گفتیم نام تو چیست  
 گفت علی بن الموفق گفتیم مرا با تو سخن است گفت بگوئی گفتیم تو چه کاری کنی گفت پاره و وزی گفتم  
 پس این واقعه ما را و گفتیم گفت نام تو چیست گفتیم عبد الله بن المبارک نعره بزود و بیقتاد و آن  
 بوش برفت چون باز بوش آمد گفتیم مرا از کار خود خبری ده گفت سی سال بود نام مرا  
 آرزوی حج بود و از پاره روزی سصد درم جمع کردم و اما سال غم حج کردم تا روزی  
 سر پوشیده که در خانه منست حامله بود مگر از خانه همسایه بوی طعام می آمد مرا گفت برو  
 پاره طعام از همسایه بستان بر فتم همسایه گفت بفت شباز روز بود که اطفال من هیچ نخورد  
 بودند امروز خبری مرده را دیدم پاره از و جدا کردم و طعام ساختم بر شش اطفال نمود چون  
 این بشنیدم آتشی در جان من افتاد سصد درم برداشتم و بدو دادم و گفتم تقه اطفال  
 کن که حج ما نیست عبد الله گفت صدق الملك فی الزوا صدق الملك فی  
 الحکم و القضاء و نقل است که علامه غلامی مکاتب دشت یکی عبد الله  
 گفت این غلام نباشی میکند و سیم تو میدهد غم غم کن شد شبی در عقب او رفت  
 تا بکورستان رسید و سرگوری باز کرد و در آنجا محرابی بود آنجا نماز استاد عبد الله از دور  
 آن میدید آهسته نزدیک او شد غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی برگردن نهاده و  
 روی در خاک میمالید و زاری میکرد و عبد الله چون آن بدید آهسته باریس آمد و گریان شد  
 و در گوشه نشست و غلام تا صبح در آنجا ماند پس برآمد و سرگور را پوشانید و در مسجد شد  
 و نماز با دعا گذارد و گفت الهی روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد پایده و مفسران  
 تویی بده از آنجا که تو دانی در حال نوری از هوای آمد و یکدرم سیم بردست غلام نشست  
 عبد الله را طاقت نماند بر خاست و سر غلام را در کنار گرفت و می بوسید و میگفت که  
 میرا جان خواهد فدای چنین غلام باد کاشکی خواهد بودی من غلام پس غلام چون اینحال بدید  
 گفت الهی پرده من دریده گشت و در زمین آشکارا شد در دنیا راحت نماز بخت خود که بر فتم نکرد الهی

و جان من برواری بنور سرش در کنار عبادت بود که جان با او عبادت او را با همان پلاس در همان کور  
 رفتن کرد همان شب پیغمبر را علیه الصلوة و السلام بخواب دید با او ابراهیم خلیل الله علیه السلام که می آمدند  
 بر یکدیگر ابراهیم گفتند با عبادت چرا آمدوست ما را و محبوب خدای را با پلاس رفتن کردی نقل  
 است که عبادت روزی با کوه کعبه تمام از مسجد بیرون آمد و میرفت علوی بچه گفت ای هندو  
 زاده این چکار و بار است من فرزند محمد رسول الله ام روزی درفش زخم تا قوت بدست  
 آورم و تو با چندین کوه و قاعده عبادت گفت از آنکه من آن میگویم که جد تو کرده است و فرمود  
 و تو آن نمیکنی و نیز گویند که گفت آری ای سید زاده ترا پدری بود و ترا پدری و پدر تو مصطفی بود  
 علیه الصلوة و السلام و پدر من پیراه و از پدر تو علم میراث ماند و من میراث پدر تو گرفتم  
 و عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی و خوار شدی آنشب عبادت رسول الله را صلوة الله و سلام  
 علیه بخواب دید متغیر شده گفت یا رسول الله سبب تغییر چیست گفت آری نکته بر فرزند  
 ما کبری عبادت بیدار شد و طلب آن علوی کرد تا عذر خواهد علوی بچه نیز همان شب  
 پیغمبر را علیه الصلوة و السلام بخواب دید که در آن گفت اگر چنان بودی تو که می یا ایشی و ترا اینکل  
 توانستی گفت علوی چون بیدار شد عزم خدمت عبادت کرد که عذر خواهد در راه بهم رسیدند  
 و ماجرا در میان نهادند و توبه کردند نقلست که سهل ابن عبد الله پیوسته  
 عبادت می آمد روزی بیرون آمد و گفت دیگر بد رس تو نخواهم آمد که امروز کثیر گان  
 تو بر بام آمدند و مرا بخود خواندند و گفتند سهل من سهل من چرا ایشان  
 ادب نمکنی عبادت گفت یا اصحاب حاضر شوید تا نماز جنازه سهل  
 بکنیم در حال سہل و فات کرد و بروی نماز کردند پس گفتند یا شیخ  
 ترا چون معلوم شد گفت آن حران بودند که او را میخواندند و مرا هیچ کثیر گان  
 نیست نقلست که از او پرسیدند که تو از عجایب

چو دیدی گفت راهی دیدم از مجاہد

ضعیف شده پرسیدم که راه بخدا چندانست و چیت گفت اگر او را بدانی راه بدو هم بدانی  
 و من چون پرسیدم آنرا که نشاسم و تو عاصی شوی در آنکه او را شناسی یعنی معرفت خوف اقتضا کند و ترا  
 خوف نمی بینم و کفر جمل اقتضا کند و خود را از خوف بگذاخته سخن او مرا پنداشتند و از بسیار ناگرونی  
 بازداشت نقلست که گفت یکبار بغزو بودم بشهر روم و خلقی بسیار دیدم که جمع شده  
 یکبار بر عقابین کشیده بودند و میکشیدند اگر ذره تقصیر کنی خصمت بت بزرگ باد سخت زن  
 و کم زن و آن بچاره درینج تمام بوده و آه نمی کرد پرسیدم که کاری بدین بخلی و چو بی بدین سختی که  
 میخوری و آه نمی کنی سبب چیست گفت جرمی عظیم از من در وجود آمد و در ملت ما سنتی است  
 که تا کسی از هر چه دارد پاک نشود نام بت بزرگ بر زبان نیارد اکنون تو مسلمانانی می نمای  
 بدانکه من در میان دو پله ترا زو نام بت بزرگ برده ام این جزای آنست عبد الله  
 گفت در ملت ما باری ایست که هر که او را شناسد او را یاد نتواند کرد که الحسن  
 من عرف الله کل لسانه نقلست که یکبار بغزورفت بود و با  
 کافری جنگ میکرد وقت نماز در آمد از کافر مهلت خواست و نماز کرد چون وقت نماز  
 کافر شد کافر مهلت خواست چون روی به بت آورد عبد الله گفت ایناعت  
 بروی ظفر یافتیم با یعنی کشیده بسر آوردت تا او را بکشد آوازی شنید که یا عبد الله  
 او فوالعمدان العمده کان مستولاً از و فاعهد خواهد پرسید عبد الله  
 بگریست کافر سر بر آورد و عبد الله را دید با یعنی کشیده گریان شد گفت ترا چه افتاد عبد  
 حال باز گفت که از برای تو بر من عتابی چنین رفت کافر نعره بزد و گفت تا جوانمردی  
 بود در چنین خدای طاعنی و عاصی کشتن که با دوست از برای دشمن عتاب کند  
 مسلمانان شد و غز گشت در راه وین نقلست که گفت در آن جوانی صاحبان دیدم که قصد کردند  
 رو و ناگاه بقیام و بهیوش گشت در پیش او رفتم در حال شهوات آورد و در کفتم ای جوان ترا چه افتاد گفت من ترسنا بودم و خستم  
 تا به پیش خویشتن را در کعبه ندانم تا جمال کعبه بینم با یعنی آواز داد که بدخل است الحبیب فی قلبک معاواة الحبیب چون

ر و او پیری که در خانه دوست آسی و دلی پر دشمنی دوست نقل است که زستان هر دو  
 بود در بازار شاپور میرفت غلامی دید با یک پیرین که از سر ما میلزید گفت چرا با خواجانه کوچی  
 تا از بهر تو جبهه شکر گفت حکومت که او خود می رسید و میداند بعد از او وقت خوش گشت  
 نعره بزد و بیفتاد پس گفت طریقت ازین غلام آموزید نقل است که وقتی عبد الله  
 مصیبتی رسید خلقی بتغریت او رفتند گبری نیز رفت و ما عجب آمد گفت خردمندان  
 بود که چون مصیبتی بوی رسد روز نخست آن کند که جاهل بعد از سه روز خواهد کرد و بعد از  
 گفت این سخن نویسد که حکمت است نقل است که از او پرسیدند که که ام خصلت در  
 آدمی نافع تر گفت عقلی و او گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادری  
 شفق که مشورت با او کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم گفتند اگر نبود گفت مرکب عاجل و  
 گفت هر که ادب آسان گیرد خلل در سنتها او پیدا و او را از فرائض محروم گرداند و هر که  
 فرائض آسان گیرد از معرفتش محروم گرداند و هر که از معرفت محروم بود دانی که حالش  
 چون بود گفتند چون در ایشان دنیا این باشد در ایشان حق چگونه باشند و گفت  
 دل در ایشان حق هرگز ساکن نشود یعنی دایما طالب بود که هر که با استاد مقام خود پیدا  
 کرد و گفت ما مانند کی ادب محتاج تریم از بسیاری علم و گفت ادب اکنون میطلبید که مردان  
 ادیب رفتند و گفت مردان سخن بسیار گفته اند در ادب و نزد یک من ادب شایسته  
 نفس است و گفت سخاوت کردن از آنچه در دست مردانست فاصله از بذل کردن  
 آنچه در دست است و گفت هر که بیدرم بخند او ندانند دهد دوست تر دارم از آنچه  
 هزار در صدقه کند و هر که پیشیزی از حرام بگیرد متوکل نبود و گفت تو کل آن نیست که تواری  
 خود توکل مینی توکل است که خدای عزوجل از تو توکل داند و گفت کسب کردن مانع نبود از  
 تفریض توکل و این هر دو عبارت بود در کسب و گفت اگر کسی قوی کسب کند شاید که اگر بهای  
 شود نفقه کند و اگر میرد کفن هزار زد و گفت هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب نکشیده است و

گفت مروت خرسندی به از مروت دادن و گفت زهدا منی بود نهدای تعالی و دوستی  
 درویشی و گفت هر که طعم بندگی ز چشید او را هرگز ذوق نبود و گفت کسیکه او را عیال و  
 فرزند نیست و ایشان را در صلاح دارد و شش از خواب در آید و کوه کاثر بر سرش  
 جامه برایشان افکند آن عمل او را از غرور فاصله و گفت هر که قدر او پیش خلق بزرگتر بود او خود  
 باید که در نفس خویش حقیر تر بسند گفتند و روی دل حسیت گفتند و در از مردمان بودن گفتند  
 بر تو انکاران بجز کردن و با درویشان متواضع بودن از تو واضح است و گفت تو واضح است که  
 هر کس که در دنیا بالائست با او بگر کنی و با آنکه فرو تر است تو واضح کنی و گفت در جاهلی نیست  
 پدید و جو اصلی آنست که از صدق اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر  
 رجا که در مقدمه آن خوف نبود زود بود که آن کس امن و ساکن شود و گفت آنچه خوف  
 بخرد تا در دل قرار گیرد و اطمینان در آن است و اشکارا و گفتند که وقتی پیش او  
 حدیث عنایت میرفت گفت اگر من عنایت کنم ما در پد خودر اهمیت کنم که ایشان به  
 احسان من اولیتر اند نقل است که روزی جوانی میاید و در پای عبد الله  
 افتاد و زاری بگریست و گفت کنایه کرده ام که از شرم نمیشوایم گفت عبد الله گفت  
 بجوی تا چه کرده گفت زنا کرده ام شیخ گفت ترسیدم که مگر عنایت کرده مروتی از تو  
 و صیتی خواست گفت خدای را نگاه دار مرد گفت تقیر این حسیت گفت همیشه خندان  
 باشی که گویی خدای را عزوجل می بینی نقل است که در حال حیوة خود هم مثل  
 خود مدرویشان داد و وقتی او را همانی آمد و هر چه داشت خرج کرد و گفت همان  
 فرستاده خدای عزوجل است زن با وی با خصومت بیرون آمد درین معنی گفتند  
 که با من خصومت کند در خانه نشاید داشت کاین رست کرد و طلاقش داد خدای تعالی  
 چنان حکم کرد که دختری از بهترین زنان مجلس وی آمد و سخن او خوش آمدش بخانه رفت و از پدر در  
 خواست که مرا برنی بدوده پدر پنجاه هزار دینار بدختر داد و دختر را برنی بوی داد و خواب و بیدار

زینی را از کجسرها مطلق و ادوی اینک عوض نمایدانی که لس بر ما زمان نکند

### نقلت

که وقت وفات چون کارش بترج رسید همه مال خود بدو ایشان داد و مردی بر  
 بالین او بود گفت ای شیخ سه دختر داری و دیده از دنیا فراموش کنی ایشان را  
 چیزی بگذارید پس ایشان چه کرده گفت من حدیث ایشان گفت ام و هو  
 یثولی الصالحین کار ساز اهل صلاح اوست و کسی را که سازنده کارش او  
 بود بهتر از آنکه عبد الله پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و میخندید و میگفت  
 لمثل هذا فليس العالمون سفیان ثوری را بخواب دیدند گفتند خدای  
 با تو چه کرد گفت بیا مرزید گفتند حال عبد الله مبارک چیست گفت او  
 از آن جمله است که روزی بحضرت حق رود

و السلام

### ذکر سفیان ثوری رحمه الله علیہ

آن ناچ دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن علمار شیخ و پادشاه آن قهار  
 حاجب و درگاه قطب حرکت و دوری امام عالم سفیان ثوری رحمه الله علیہ از بزرگان  
 دین بود و او را امیر المؤمنین گفتندی هرگز خلافت نکرده مقتدای بحق و صاحب قبول  
 بود و در علوم ظاهری و باطنی نظیر نداشت و از مجتهدان بچکانه بود و در ورع و تقوی بنیابت  
 رسیده و اوب و تواضع بغایت داشت بسیار مشایخ کبار را دیده بود و از اول  
 کار تا آخر از آنچه بود و در بر بخش چنانکه نقل است که از اسم او را بخواند و گفت



بیا تا سماع حدیث کنیم در حال بیداری با سیم گفت مرا می بایست تا خلق او را ببارها سیم و او  
 از مادر باورع آمده بود چنانکه نقلست که مادرش یکت روز بر بام رفته بود و از همسایه نکستی بری  
 و در میان کرد چندان سر در شکم زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت و حلالی خواست و ابتداء نوبه  
 او آن بود که یکت روز بظلمت پای چپ در مسجد نهاد و آوازی شنید که یا ثور ثوری مکن ثوری از آن  
 جهت گفتندش چون آن آواز شنید بهوش از وی برفت چون باهوش آمد محاسن خود بگرفت و طپانچه  
 در روی خود میزد و میگفت چون پای باوب در مسجد نهادی نامت از جریده انسان محو کردند بهوشند  
 تا قدم چکونه می نهدی نقلست که وقتی پای در کشت زاری نهاد و آواز آمد که یا ثور بنکر که چه عنایت بود در حق  
 کسیکه گامی برخلاف بر نتواند داشت چون بظاهر بدین قدر بگریزد سخن از باطن او که تواند گفت و بیت  
 سال بر دوام شب هیچ نخت نقل است که گفت هرگز حدیث پیغمبر علیه الصلوة و السلام نشنیدم که  
 آنرا کار نه بستم و کفیتی ای صحاب حدیث زکوة حدیث بیدید گفتند زکوة چیست گفت آنکه از زکوة  
 حدیث بر پنج کار کند نقلست که خلیفه عهد پیش و نماز میکرد و در نماز بحاسن خود حرکت میکرد سفیان گفت  
 اینچنین نماز نمازی نبود و این نماز را فردای قیامت در عصاات چون کوئی پلید بر رویت باز نند خلیفه  
 گفت آهسته تر گوی سفیان گفت اگر از چنین مهتی دست بدارم در حال بول من خون کرد و خلیفه آنرا در ول گرفت  
 و فرمود که داری فرو برند و او را بردار کنند تا و یکدیگر به یکدیگر و لیری نکند آنروز که دار میزدند سفیان سر بر کتاف  
 بزرگی هتاده بود و پای در کنار سفیان بن عیسویه و در خواب شده آن دو بزرگت را این حال  
 معلوم گشت با یکدیگر گفتند او را خبر کنیم از حال او خود بیدار بود گفت چیست  
 ایشان حال باز گفتند و دلشکی بسیار نمودند سفیان ثوری گفت مرا در جان چند بر او پیش  
 نیست ولیکن حق کار باء دینی گذارون و اجبت پس آب در چشم آورد و گفت  
 با خدا یا ایشان را بگیر گرفتیم در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت  
 بر جایتی طراقی در آن سرای افتاد و خلیفه با ارکان دولت بیکیا بر زمین فرو شد ندان  
 دو بزرگ گفتند دعائی بدین مستجابی و بدین تعجیل مذیدیم سفیان گفت آری

ما آب روی خویش درین درگاه برده ایم نقل است که خلیفه دیگر  
 نشست معتقد سفیان ثوری شد و چنان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه را  
 طبیبی ترسناک بود سخت حاذق پیش سفیان فرستاد تا معالجت کند چون قارون  
 او دید گفت این مردیست که از خوف خدای تعالی هکرا و پاره شده است و پاره  
 پاره از شانه او بیرون می آید در دینی که چنین مردی باشد آن دین باطل نبود در حال  
 مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طبیب بیالین بیمار میسرود و خود بیمار شد طبیب  
 فرستادم نقل است که سفیان را در حال جوانی پشت گوز شده  
 بود گفتدای امام مسلمانان تر هنوز وقت این نیست و جواب داد از آنکه او را  
 از ذکر حق بر واه خلق نبودی تا روزی الحاج کردند گفت مرا استادی بود و مرد  
 سخت بزرگ بود تا گاه چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان می بینی که با ما جمعی گنبد پنجاه  
 سال است تا خلق را راه راست می نمایم و بدرگاه حق می خوانیم اکنون مرا میسرا  
 و میگویند برو که ما را انیسانی و گویند که گفت سه ستاد را خدمت کردم و علم استختم  
 چون کاریکی باخر رسید جو د شد و دران وفات کرد و دیگر کرد و دیگر کرد و دیگر کرد  
 ترس طراقی ایشیت من بر آمد و ششم شکسته شد  
 نقل است که

دو بدره زر کسی پیش او فرستاد و گفت بستان که پدرم دوست تو بود و در حال  
 سعی تمام داشت و از میراث او پیش تو آوردم بدست پسر خود داد و باز  
 فرستاد و گفت دوستی من با پدرت از بهر خدای بود پسر سفیان گفت باز  
 می آیدم گفتتم ای پدر مگر دل تو از سنگ است می بینی که عیال دارم و  
 هیچ ندارم بر من رحمت مینماید سفیان گفت ای پسر ترا می باید که بخوری و  
 من دوستی خداوند بدوستی دنیا بفروشم و بقیامت در مانم یکی پدری پیش او آورد

و قبول نکرد و گفت من هرگز از تو حدیث شنیده‌ام سفیان گفت برادرت شنیده است  
 و رسم که بسبب مال بود من مشفق تر بودم و دیگران و این میل بود و هرگز از کسی چیزی نپرسید  
 روزی با یکی در در خانه محبتی نگه داشت آن در آن ایوان نگرست او را نهی کرد گفت اگر شما در آنجا  
 نگاه نکنید ایشان چندین اسراف بکنند پس چون نظر شما میکنند شرک باشد در مظالم این اسراف  
 و او را همسایه وفات کرده بود و بنماز جنازه او حاضر بود و مردمان او را نیک می گفتند که او مردی  
 نیک بود گفت اگر دوستی که خلق از وحش و انداخته او حاضر نیامدی زیرا که تا مرد منافق نباشد  
 خلق از وحش و نماند و سفیان را عادت بود که در مقصوده جامع نشستی چون از مال سلطان  
 بجز عود ساختند از آنجا بگریخت تا آن بوی برسد **نقل است** که روزی جامه بازگونی  
 پوشیده بود با او گفتند جو هست تا هست کند نیکو گفت این پیرین از بهر خدای عزوجل پوشیدم  
 نخواهم که از برای خلق بگردانم و همچنان بگذاشت **نقل است** که چون حماد بن  
 سلیمان وفات کرد و او از علمای کوفه بود سفیاز گفتند بر جنازه او نماز نکند گفت اگر نیت  
 بودی کردی **نقل است** که جوانی راجع فوت شده بود آهی کرد سفیان گفت چها  
 حج کرده ام تو بودم تو این آه من ده گفت دادم آن شب در خواب دیدم که او را گفتند  
 سودی کردی که اگر بجهت اهل عرفات ضمت کنی تو انحرش شوند **نقل است** که  
 روزی در کربلا آمد غلامی امر در آمد گفت بیرون کنسید او را که با هزار نیک و بست  
 و با هر مردی پخته دیو که او را می آرایند در چشم مردمان **نقل است** که روزی  
 نان بخورد سکی آنجا بود و می داد گفتند چرا با زن و فرزند خود نخوردی گفت اگر نایبک  
 و هم تا روز پاس میکنند تا من نماز کنم و اگر زن و فرزند و بیم از طاعت نماز دارند روزی اصحاب  
 گفت خوش و ناخوش طعام پیش از آن نیست که از لب کج خلق رسد اینقدر اگر خوش است  
 و اگر ناخوش صد میکنند تا خوش و ناخوش نیز نیک شامی شود که چیزی که بدین زودی بگذرد  
 بی آن صبر توان کرد و تعظیم در پیشان در سجده و چون تعظیم امر بودی **نقل است** که

که بخار در محملی بود و بلکه سیرفت رفیق با او بود و سفیان ششراه همراه میگردید  
 رفیق گفت از بیم کنا میگردی سفیان دست دراز کرد و گاه بر کی برداشت و گفت کنا  
 اگر چه بسیار است اما کناه من در حضرت حق و در جنب ظلال رحمت وسعت لطف  
 حق اندازه گاه بر کی ندارد آن بهتر سم که ایمان که آورده ام تا خود ایمان هست یا نه  
 و گفت عارفان بحباب قدس و خطا بر این مشغول شدند قربت ایشان بیفروود و  
 دیگران عبادت مشغول شدند قربت ایشان بیفروود و دیگران عبادت مشغول شدند  
 حکمت ایشان با آورد و گفت گریه جزو است نه جزو ازان ریاست و یکی از بهر خدای  
 در سالی اگر یک قطره از دیده سیاه که خدائی را بود بسیار بود و گفت اگر خلق بسیار  
 در جای نشسته باشند و کسی مشاومی کند که هر که میدانند که امروز تا شب خواهد ریست  
 بر خیر یک ریختن در عجب آنکه همه خلق گویند که ما چنان کار که همه را در پیش است هر که  
 مگر ساخته آید بر خیزد یک تن بر تو انداخته است و گفت پرین کردن بر عمل سخت تر از عمل  
 و بسی بود که مرد عمل نیک میکند تا وقتیکه آرزو در یوان علانیه نویسد پس بعد از آن بدان  
 چندان فخر کنند و چندان ازان با تکه گوید که آرزو در یوان ریاست نویسد و گفت چون  
 در ویش کرد تو انکار کرد و بد آنکه مرایی هست و چون کرد سلطان کرد بد آنکه در دست  
 و گفت زاهدانست که در دنیا زه خود بفعل می آرد ولی زهدانست که زهدا و بزمان  
 بود و گفت زهد در دنیا نه پلاس پوشیدنست و زندان چون خوردنست لیکن دل  
 در دنیا باستمن است قائل کوتاه کردن و گفت اگر نزدیک حق شوی با بسیاری  
 کناه کنای که میان تو و خدای بود آسان تر از آنکه میان تو و بندگان او و گفت این  
 روز کاری است که خاموشی شاید زمان سکوت و لزوم البیوت و یکی گفت  
 اگر در گوشه نشینم از کسب کردن چگونه گفت از خدای تیرس که هیچ ترس کار را ندیدم که نه  
 کسب محتاج است و گفت آدمی را بهتر از سوراخی نیست که در آنجا گزند و خود را ناپدید کند

سلف کراست داشته اند که جامه نجاست نمای پوشند یا در کتبکی یا در نوی ملک چنان  
 بیاید که حدیث آن بخند نهی عن الشهر قطن و گفت هیچ مذموم این روزگار را سلا  
 تراز خواب و گفت بهترین سلطان آنست که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و شرین  
 علم آنکه با سلاطین نشیند و گفت سخت عبادتی مخلوق است آنگاه طلب علم آنکه هر علم  
 عمل کردن آنکه نشر آن کردن و گفت هرگز تو وضع نکردم کسی را پیش از آنکه از و تک  
 حرف از حکمت دیدم و گفت دنیا را بیکر از بهترین و آخرت را بیکر از برای دل و گفت اگر  
 گناه هر کند بودی هیچکس از کینه آن ترستی و هر که خود را بر غیر خود فضل نهد او  
 شکبر است و گفت عزیزترین خلق بجز اند عالمی زا هد و فقیهی صوفی و ثوابی می شود وضع  
 دور ویشی شاکر و شریفی شتی و گفت هر که در نماز خاشع بود نماز او درست نبود و گفت  
 هر که از حرام صدقه دهد و خیر کند همچون کسی بود که جامه نلپ در آن خون می شوید و گفت خوی  
 نیک خشم خدای عزوجل فرو نشاند و گفت یقین آنست که متهم نداری خدایا در هر چه  
 بتورسد و گفت سبحان ات بدان خدائی است که ما را می میراند و مال می ستاند و ما او را  
 دوست میداریم و گفت اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت و ترا خوش بر آید از آنکه گوید  
 بیس الرجل انت بدانکه تو بسوز مرد بدی او برسدند از یقین گفت فعلی است  
 در دل هر گاه که یقین درست معرفت ثبات گشت یقین آنست که هر چه بتو  
 رسد دالی که بحق تو میرسد یا چنان باشی که وعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر  
 از عیان یعنی حاضر بود بلکه ازین زیادت بود برسدند که سید عالم علیه الصلوٰه و السلام  
 فرمود که خدای تعالی دشمن دارد لاهل خانه را که در وی گوشت بسیار خوردند گفت اهل  
 غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان را خورند مردار و گفت حاتم اصرم را که ترا چاه سخن  
 گویم که آن از جهل است یکی طاعت کردن مردمان را از نماز دیدن قضا است و نادیدن  
 قضا کافر است دوم حسد بردن بر برادر مسلمان از نادیدن قسمت است و نادیدن

قسمت از کافرست سیرم مال حرام جمع کردن از ناویدن شمار محاسبت و نادیدن شمار  
 قیامت از کافرست چهارم این بودن از عهد حق و امید دشمن بوعده حق این  
 کافرست نقل است که چون یکی از شاگردان سفیان سفر شدی گفتی اگر حاجتی بر  
 بر بند از بصره بخردی چون اهلش نزدیک آمدی بگریست گفت مرگ بارز و خواستم اکنون  
 دیدم مرگ سخت است کاشکی همه سفر چنان بودی که بعضی روی روئی است آمدی  
 و لیکن القندوم علی الله شدید نزدیک خدی غر و جل شدن آسان نیست و هرگاه که  
 سخن مرگ و استلای او شنیدی حذر روز از خود بشدی و هر که رسیدی گفتی استغفر  
 للیوت قبل نزوله ساخته باش مرگ پیش از آنکه ترا بگیرد از مرگ چندین مرتبه  
 بارز و میجوست در آن وقت بارانش میگفتند خوشتر باد ایشیت و او سری چنانید که  
 چه میگویند بهشت هرگز من رسیدم چون من کسی در بند پس بیماری او در بصره افتاد امیر بصره  
 او را طلب کرد در سوزگای یافتند که ریخ شکم داشت و از عبادت یکدم نمی آسود آن شب  
 حساب کرد و شفت بار بر خاسته بود و وضو می ساخت و در نماز معرفت بارش حاجت  
 آمدی گفتند آخر وضو ساز گفت میخواهم که چون غر و اسل بیاید پاک باشم بخس که پلید  
 بجناب حضرت روی نتوان نهاد بعد از آنکه میندی گفت که سفیان بوزی گفت روی  
 من بر زمین نه که اجل من نزدیک آمد رویش بر زمین نهادم و بیرون آمدم تا جمع رخص  
 کنم چون باز آمدم صاحب جمله حاضر بودند گفتم شما را که خبر کردند گفتند ما در خواب دیدیم که  
 بخانه سفیان حاضر شوید مردمان در آمدند حال بروی تنگ شده بود دست در زیر پایش  
 کرد و همسانی هزار دینار بیرون آورد و گفت صدقه کنید گفتند سبحان الله سفیان  
 پیوسته گفتی که دنیا را نباید گرفت و چندین زرد داشت سفیان گفت این پاسبان  
 دین من بود و دین خود را بدین تو قسمت کنایه داشت که اطمینان ازین سبب دست بر من بود  
 گفتی امروز چیزی وجهی قسمت کنایه کردی گفتی اینک و در سوس او را از خود وضع کردی چنانکه

بدین حاجت نبود پس کلمه شهادت گفت و جان تسلیم کرد و گویند واریش بود و او را در بخارا  
 و برود علم بخارا آن مال نگاه داشتند سفیان را خرد شد غم بخارا کرد اهل بخارا تا لب آب استقبال کردند  
 و او را با عزای تمام در شهر بردند و سفیان اشرده ساله بود و آن زربد و دادند آن زربد نگاه  
 میداشت تا از کسی چیزی نپایند چو است تا یقین شد که وفات خواهد کرد بصدقه داد و آن  
 شب که او را وفات رسید آوازی شنیدند که مات الوزع مات الوزع پس او را بخواب  
 دیدند گفتند چون صبر کردی تو با وحشت و تنهایی که رفت کور من مرغزاری از مرغزارها  
 بهشت است دیگری به خواب دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت یک قدم  
 بر صراط نهادم و دیگری در بهشت و دیگری او را بخواب دید که در بهشت از درختی بدختی  
 می پرید پرسید که این بچه با فتنی گفت

بوسع

نقل است که

از شفقت که بر خلق خدای دشت روزی در بازار مرعلی وید در هسن که فریاد میکرد  
 و می طپید او را بخرید و آزاد کرد مرغل هر شب نخانی سفیان آمدی سفیان هم شب  
 نماز کردی و آن مرغل نظاره میکردی و گاه گاه بر روی می نشستی چون سفیان را  
 بخاک می بردند آن مرغل خود را بر جنازه او میزد و فریاد میکرد و خلق بهای های  
 میکردیستند چون شیخ را دفن کردند مرغل خود را بر آن خاک میزد تا از کورا و از آمد  
 که حق تعالی سفیان را بیا مرزید سبب شفقتی که بخلق داشت و الحمد لله رب  
 العالمین

ذکر شفیق ملحنی رحمته الله علیه

آن متوکل ایرار آن متصرف اسرار آن رکن محرم آن قبله محترم آن قلاذرا هر طرف  
 ابوعلی شقیق رحمانند علی بر یکانه وقت بود و شیخ زمان و درز هر و کعبادت قدمی  
 راسخ داشت و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار  
 داشت در فنون علوم و استاد عالم اصم بود و در طریقت از ابراهیم ادبیم گرفته و با  
 بسیار مشایخ صحبت داشت و گفت بکار و مقصد استاد را شاگردی کردم و چند  
 دار کتاب حاصل کردم و دانستم که رضای خدای تعالی در چهار چیز است یکی امن  
 در روزی دوم اخلاص در کار سیوم عداوت شیطان چهارم ساختن مرکب  
 توبه او آن بود که شکرستان شد تجارت و بنظر آنه تجار وقت بت پرستی را دید که  
 بت میپرستید و زاری میکرد شقیق گفت آفریده کار است تازنده و عالم و قادر او را  
 پرست و شرم دار و بت پرست که از و بیخ نیا که گفت اگر حسین است که تو میگوی  
 قادر نیست که ترا در شهر تو روزی دهد که ترا اینجا نیا آید شقیق ازین بیدار شد و روی  
 ببلخ نهاد کبری با او مسمره شد با شقیق گفت در چه کاری گفت در بازرگانی گفت اگر  
 از پس روزی میدوی که ترا تقدیر کرده اند این را عرض کن کردن گویند و اگر از  
 پس روزی میروی که ترا تقدیر کرده اند مرو که خود بتورسد شقیق چون این بشنید  
 بیدار شد و دنیا بر دلش سرد گشت پس ببلخ باز آمد جماعتی دوستان بر وی جمع شدند  
 که او بغایت جو افرو و اکثر اوقات با برنایان بود و علی بن عیسی بن همام اسپر  
 بلخ بود او را سکی کم شده همسایه شقیق را بیکر گفتند که سگ تو داری و میبر خانیند او  
 التجا به شقیق کرد شقیق پیش امیر شد و گفت تا سه روز دیگر سگ را بتو بازرساغم  
 او را خلاص ده او را خلاص داد بعد از سه روز شخصی آن سگ را یافته بود اندیشه  
 کرد که این سگ را پیش شقیق ناید برود که مردی جو افرو است مرا چیزی دهد پیش  
 شقیق آورد شقیق پیش امیر برد و بکلی از دنیا اعراض کرد نقل است که



در پنج خطی عظیم بود چنانکه مردم یکدیگر را میخوردند غلامی را در بازار و بدشادان و خندان  
گفت ای غلام چه جای خرمی و شادستی نه بینی که خلق از کز شکی چگونه اند غلام گفت  
مرا چه باک که من بند کسی ام که ویرا دینی است خاصه و چندین غله دارد مرا اگر سینه و صنایع  
نکندارد و شقیق آنجا از دست برفت گفت الهی آن غلام نخواهد که چنین انباری دارد شاد است  
تو مالک الملوک و روزی پذیرفت ما حیرانند و خوریم در حال از شغل دنیا رجوع نمود و تو به نصوح  
کرد و روی بدرگاه حق نهاد و در تو کل کمال رسید پیوسته گفتی من شاکر د غلامی ام  
**نقل است** حاتم هم گفت با شقیق بغزار فتم روزی صعب بود و مصاف می کردند  
چنانکه جز سینه می نماند دیدن و تیر در هوا میرفت شقیق مرا گفت یا حاتم خود را چون  
می بینی مگر تو نداری دوش است که با زن خود در جامه خواب بودی پس در آمد و او پیش تو  
صفت نخت و حرقه را با این کرد از اعتمادی که بر حق داشت در میان چنان دشمنان سپرد  
**نقل است که**

روزی مجلس میداشت آوازه در شهر افتاد که کافر آمد شقیق بیرون دوید و کافر را  
هزیمت کرد و باز آمد بریدی کلی چند پیش سجاده شیخ نهاد آزامی بویید جا علی آرا بد  
گفت لشکر بر در شهر است و امام مسلمانان کل می بویید شیخ گفت منافقان همه کل بویید  
بنسند هیچ لشکر شکن نیستند **نقل است که** روزی میرفت بیکانه افراد دید  
گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی حاصل می کنی و چنین سخن گوئی این سخن بران نماند  
که هر که او را پرستد و ایمان آرد از بهر روزی دادن نعمت پرستت پس شقیق با ران گفت  
این سخن نبویسید که او می گوید بیکانه گفت چون تو مردی سخن چون نمی نویسد گفت آری ما  
چون گوهری ایم اگر چه در نخاست افتاده باشد بر کبریم و مال کنیم بیکانه گفت سلام عرض  
کن که دین تو دین تو اضع است و حق پذیرفتن گفت آری رسول غلبه الصلوة و السلام  
و احمیه گفت **الحکمۃ ضالۃ اللومین فاطلبها ولو کان عند الکافر و السلام**

## نقل است که

شقیق در سفر قدس سخن میگفت روی بقوم آورد و گفت ای قوم اگر مرده آید کورستان  
و اگر گوید بیدیرستان و اگر دیوانه بیدیرستان و اگر کافر بیدیرستان و اگر بنده بیدیرستان  
از خود بیاید شستن ای مخلوق پرستان یکی شقیق را گفت مردمان ترا اقامت میکنند که از  
دست رنج مردمان بخوری سائامن ترا آخر انم گفت اگر ترا پنج عیب نبود چی چنین کردی  
یکی آنکه خزانه تو کم در دو دم مکان آن باشد که وزد بر دست تو م تواند بود که پشیمان گردی  
چهارم آنکه اگر عیبی در من ببینی اجازت من باز گیری پنجم روا بود که ترا اهل در رسد و  
من بی برگ نامم اما مرا خداوندی نیست که ازین کبیر عیبها که گفتم منزه و پاک  
است نقل است که یکی پیش او آمد و گفت میخواهم که بج روح شقیق گفت  
تو شش راه چسبیت گفت چهار چیز یکی اینکه هیچکس را بروزی خویش نزدیکتر از خود نمی بینم  
و هیچکس را از روزی خود دورتر از غمیر خود نمی بینم و قضای خدای می بینم که با  
من می آید هر جای که باشم و چنانم که در هر حال که باشم میدانم که خدای غر و جل و انا  
تر است کمال من از من شقیق گفت حسنت شکر از نیست که داری مبارک باد ترا و

## نقل است که

چون شقیق قصد کعبه کرد و در بغداد رسید با یرون الرشید او را بخواند چون  
شقیق در حمت الله بنزد یارون آمد یارون گفت تو شقیق زاهدی گفت شقیق زاهد  
منم اما زاهد منم یارون گفت مرهندی ده گفت هوش دار که حق تعالی ترا  
بجای صدیق رضی الله عنه نشاند همت از تو صدق طلب کند و بجای فاروق رضی  
الله عنه نشاند همت از تو فرق خواهد میان حق و باطل و بجای نورین نشاند همت از تو حیا  
و کرم خواهد چنانکه از وی بجای رضی الله عنه نشاند همت از تو علم و عدل خواهد گفت زیادت  
کن گفت خدای تعالی را سزا نیست که آن را در زخ کویش ترا در میان آن کرده و سزا

چیز بوداده مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سبب پیراز و وزخ بازدار  
 هر جا جمند که پیش تو آید مال از و دروغ مار و هر که فرمان حق تعالی خلاف کند بدین تازیانه  
 او را ادب کن و هر که کسی را بکشد بدین شمشیر قصاص کن بدین توری غوثیان وی را اگر  
 اینسانگی پیش رود و زخمان تو باشی بارون گفت زیادت کن گفت تو چشمه و عمارت  
 جوها اگر چشمه روشن بود تیرگی جوها زمان ندارد اما اگر چشمه تاریک بود بروشی جوی  
 هیچ امید نمود گفت زیادت کن گفت اگر در میان تشنه شوی چنانکه بهلاک  
 نزدیک باشی آن ساعت شربتی آب مایلی بچند بخری گفت هر چند که خواهد گفت اگر  
 نغز و شد آتای نیمه ملک گفت بد هم گفت اگر تو آن آب بخوری و در تو بند شود و از  
 تو سرون نیاید چنانکه بیم ملاکت بود یکی گوید من ترا علاج کنم اما نیمه ملک تو بتا عم  
 چکنی گفت بد هم گفت پس چه نازی مملکتی که قهیمش شربتی آب باشد که بخوری و از تو  
 بیرون نیاید بارون بحر است و او را با غارت تمام بازگردانید پس شقیق بگفت شد و کار  
 مردمان جمع شد نه گفت اینجا روزی حسین جیل است و کار کردن از بهر روزی هر ام  
 و ابراهیم ادبیم بوی افا و شقیق گفت ای ابراهیم چون میکنی در کار معاش گفت  
 اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر رسد صد شکر شقیق گفت سگان گوی مار همین کند اگر چیزی  
 رسد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر رسد صد کنند ابراهیم گفت شما چه  
 کنید گفت اگر مارا چیزی رسد ایشا کنیم و اگر رسد شکر کنیم ابراهیم رخاست و سرا و  
 بوسید و قال انت الاستار و اسد چون از که بغداد آمد مجلس گفت سخن او بیشتر  
 در تو کل بود در اثنا سخن گفت در مادیه فرو شد م چهار دانگ سیم و ششم در حبیب و  
 همچنان دارم جوانی رخاست و گفت آنها که آن چهار دانگ در حبیب می نهادی خدی حاضر بودی  
 آن ساعت اعتماد در خدی مانده بود و شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت رست میکنی و از من فرو  
 نقل است که پیری پیش می آمد و گفت گناه بسیار کردم بخوابم که تو بگویی گفت بر آمدی گفت زود

آمد هر که پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت نیک آمدی نیک گفتی و گفت بخواب  
 و بدم که گفتند هر که بخدای اعتماد کند بروزی خویش نیک اورا زیادت شود و تن او  
 سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود و گفت هر که در مصیبت جزع کند بچنانست که نیره  
 بر گرفته است و با خدای جنک میکند و گفت اصل طاعت خوف است و رجا و محبت و  
 گفت علامت خوف ترک محارم است و علامت رجا طاعت دائم و علامت  
 محبت شوق و انابت و گفت هر که با او سه حسنه نمود از دوزخ نجات نیابد امن  
 و خوف و مضطرب و گفت بنده خایف آنست که او را خوفی است در آنچه گذشت از  
 حیات تا چون گذشت و خوفی است که نمی داند تا بعد ازین چه فرمان خواهد آمد و  
 عبادت ده جزوه است نه خرد کردن از خلق و بیکر و خاموشی و گفت هلاک مردم در تنبیه  
 است گناه میکنند تا امید تو به و توبه نکنند یا میزدند کانی و توبه ناکرده بمانند یا میزدند  
 چنین کس هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت را در حال مرگ زنده گرداند و اهل  
 معصیت را در حال زنده کانی مرده گرداند و گفت سه حسنه ترین فقر است فراغت دل  
 و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز لازم تو ای کز آنست ریختن شغل دل و سبکی حساب و  
 گفت مرگ را ساخته باید بود که چون بیاید باز نگرود و گفت هر که چسبیری دبی اگر دوست  
 داری از آنکه او را چسبیری دبی پس بود دوست آخرتی و اگر نه دوست دنیاستی و گفت من هیچ  
 چیزی دوست تراز همان ندارم از هر آنکه روزی مؤمن است و مراد او بر خداست و من در میان  
 آنها هیچکس نیستم و گفت هر که از میان نعمت به تنگدستی افتد و دست تنگی نزدیک او بزرگتر از  
 نعمت بسیار شود او در دوزخ غم بزرگ افتاده است یکی غم دنیا و یکی در آخرت و هر که از میان  
 نعمت در تنگی افتد و آن تنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت او در دوزخ شادی افتاده است یکی  
 در دنیا و یکی در آخرت و گفت نیک شناسد که بنده و ائمه است بخدای تعالی و اعتماد او بخدا  
 است غرور و جل گفت بدانکه چون او را چسبیری از دنیا فوت شود از آن غنیمت شمرد و گفت

اگر خواهی که مردی بشناسی در نیکو تا او عده خدای امین تر است یا او عده مردمان گفت تقوی  
 بشی چنانچه توانی است فرستادن منع کردن سخن گفتن و گفت فرستادن دین بود یعنی  
 آنچه فرستاده دین است و منع کردن دنیا بود یعنی مالی که بتو هدیه استانی که دنیا بود سخن گفتن  
 در دین و دنیا بود و دیگر معنی آنست که پنجم فرستاده دین است یعنی او امر بجا آوردن و منع کردن  
 دنیا است یعنی از نواهی دور بودن و سخن گفتن ببرد و محیط است که سخن معلوم توان کرد که مرد  
 در دین است یا در دنیا و گفت مقصد مرد عالم را رسیدم از هیچ چیز که خردمند گسست و تو آن  
 گسست وزیر گسست در ویش گسست بخیل گسست هر بقصد یک جواب دادند هر  
 گفتند خردمند آنست که دنیا را دوست ندارد وزیر گسست که دنیا او را نفرید و تو آن  
 آنست که بقسمت خدای رضی بود در ویش آنست که در ویش طلب دنیا و قی نباشد و بخیل  
 آنست که حق مال خدای باز دارد حاتم هم گفت از وی وصیت فرستم بخبری که نافع بود  
 گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نگاهدار و هر که سخن مگوی تا جواب آن گفتار در ترا زوی  
 خود پسندد اگر وصیت خاص خواهی نیکو سخن نگوئی مگر خود را چنان شنیدی که اگر نکویی بسوزی

والسلام  
 ذکر امام اعظم ابوحنیفه کوفی  
 رحمة الله علیه

آن چراغ شریع و ملت آن شمع دین و دولت آن نعمان ثابت همانان آن عیان  
 جواهر معانی و دقایق آن عارف عالم صوفی امام جهان ابوحنیفه کوفی رحمة الله علیه  
 کی که بهر زمانهاست و باشد و بهر قتها مقبول که تواند گفت ریاضت و مجاهده او و  
 خلوت و مشاهده او نهایت داشت و در اصول طریقت و فروع شریعت و جریع  
 و نظریات قدیست و بسیار صاحب شاخ را دیده بود چون انس بن مالک و جابر بن عبد الله  
 و عبد الله بن اوفی و وائل بن الاسقع و عبد الله بن عمر بن عبد الله بن اسحاق و با صادق

رضی الله عنه صحبت داشت و استاد علم فضیل و ابراهیم او هم و بشر حافی و داود طائی بود  
 و آنگاه بسر روضه سید المرسلین رفت و گفت السلام علیک یا سید المرسلین جواب آمد و علیک السلام ایام این  
 و احوال کار عزیمت عزلت کرد و لعل است که توجیه تخلص حقیقی داشت و روی از  
 خلق بگردید صوفی پوشید تاشی بخواب دید که استخوانها پیغامبر علیه السلام از  
 لحد کرد میگرد و بعضی را از بعضی اختیار میکرد از همت آن بیدار شد یکی را از  
 اصحاب ابن سیرین پرسید گفت تو در علم پیغامبر علیه السلام و حفظ سنت او  
 بدرجه سی چنانکه در آن متصرف شوی صحیح از تقسیم جدا کنی و یکبار دیگر پیغامبر  
 علیه السلام بخواب دید که گفت یا ابا حنیفه ترا سبب آن زنده کرد پس ندانست  
 من ظاهرا هر کردالی قصد عزلت کن و از برکت احتیاط او بود شعبی که استاد او بود سر  
 شده بود خلیفه جمعی ساخت و شعبی را بخواند و علما بعد در اجازت کرد و شرطی  
 فرمود تا نام هر خادمی صنیا می نویسد بعضی با قرار و بعضی بملک و بعضی توفیق  
 پس خادمی آن خطار پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت امیر المؤمنین سفیر ما بد که گوئی  
 نویس نوشت جمله قتها نوشتند پیش ابو حنیفه آورد و گفت امیر المؤمنین سفیر ما بد که گوئی  
 دیگری گفت امیر المؤمنین اینجا آید تا من آنجا روم تا شهادت دست آید خادم ما بوی نوشتی کرد که قاضی و  
 قتها نوشتند تو فضولی میکنی ابو حنیفه گفت لها ما کسبت این سخن سمع خلیفه رسید شعبی حاضر کرد  
 و گفت در شهادت دیدار شرط است گفت بلی گفت تو پس مرا کی دیدی  
 که گواهی نوشتی گفت دانستم که بعرفان تست لیکن دیدار تو نتوانستم خواست  
 خلیفه گفت این سخن از حق دور است و این جواب را قضا از تو باز شنید  
 او لیس بعد از آن منصور که خلیفه بود اندیش کرد تا قضا بیکدی دهد و مشاورت  
 کرد و یکی از چهار کس که فحول علما بودند اتفاق کردند یکی ابو حنیفه و دوم سفیان و سوم  
 و سوم شرح و چهارم معرین و چهارم را طلب کردند در راه که می آمدند ابو حنیفه

گفت من در هر یکی از شما فرستی گویم گفتند صواب باشد گفت من بجمعی قضای خود و در کتب من  
 بگریز و مسعر خود را دیوانه سازد و شرح قاضی شود پس سفیان در راه بگریخت و در کشتی پنهان  
 شد و گفت مرا پنهان دارد که سرم خواهند برد تا وایل این خبر که رسول فرمود که من جعل قاضیا  
 فقد ذبح بغیر سکنین مرا که قاضی گردانند بدلی کار دشمن بگشتند تلاح او را پنهان کرد این هر سه  
 پیش منصور شدند ابو حنیفه را گفت که قضا باید کرد گفت ایها الامیر من مروی ام نه از عرب  
 بلکه از موالی ایشان سادات عرب حکم من رهنی نشود جعفر گفت اینکار به نسبت تعلق  
 ندارد این را علم باید ابو حنیفه گفت من آن کار را نشایم و درین که گفتم نشایم اگر رست میگویم  
 نشایم و اگر دروغ میگویم دروغ گوی قضا مسلمانان را نشاید و تو خلیفه خدای و ایدار که  
 دروغ گوی را خلیفه خود کنی و اعتماد خون مسلمانان بروی کنی این بگفت و نجات یافت و  
 مسعر پیش رفت دست خلیفه بگرفت و گفت چگونه و فرزندانت چگونه اند منصور گفت او را  
 بیرون کنید که دیوانه است پس شرح گفتند ترا قضا باید کرد گفت من مروی سوداشی ام  
 در باغ ضعیف است منصور گفت معاشرت کن تا عقلت کامل شود پس قضا بشریح دادند  
 ابو حنیفه او را همچو ر کرد و هرگز با وی سخن نگفت نقل است که جمعی کو دکان گوی میزدند  
 گوی ایشان میان جمع ابو حنیفه افتاد پیچ گو دک نمیتوانست که بیرون آرد گو دک گفت بروم  
 و بیرون آرم پس سناخ وارد رفت و بیرون آورد ابو حنیفه گفت بگر این گو دک حلال نژاد  
 نیست شخص کردند چنان بود گفتند ای امام مسلمانان از چه دینستی گفت اگر حلال زاده بود  
 حیا و امانت آمدی نقل است که او را بر کسی ملی بود و در محلت آن شخص شاکردی ایشان  
 امام وفات کرد امام نماز جنازه آوردت آفتابی عظیم بود و در آنجا پیچ سایه نبود  
 الا دیواری از آن آن مرد که مال با امام می بایست و از مردمان گفتند درین  
 سایه ساعتی بنشین گفت مرا بر صاحب این دیوار مال است روان بود از دیوار  
 او متقی حاصل کردن که پیغامبر علیه السلام فرموده است کل قرض حرم منحة

فہود ہوا اگر منفعتی کہرم رہو انا شد

نقل است کہ

اور ایک بار مجوسی مجوس کر دیکی از ظلمہ سیاد و گفت مرا مثلی تراش گفت تراشم ہر چند  
کہ گفت سیود داشت گفت چرا ہی تراشی گفت تراشم کہ از آن قوم ہاشم کہ حق تعالی فرمودہ  
است احشر والذین ظلموا و از واجہہ و ہر شب صد رکعت نماز  
کردی روزی میکند شت زنی بازی میکند انہر ہر شب ما نصد رکعت نماز میکند  
امام آن بشنید بیت کرد بعد ازین ما نصد رکعت نماز ہر شبی کنم تا ظن ایشان را  
باشد روزی دیگر میکند شت کو و کان گفتند ما ہر یک کہ انہر کہ میرود ہر شب  
ہزار رکعت نماز میکند ابو حنیفہ گفت بتت کردم کہ بعد ازین ہزار رکعت نماز کنم  
روزی شاگردی با امام گفت مردمان بگویند کہ ابو حنیفہ شب بخند گفت نیت  
کردم کہ دیگر شب خشم گفت چرا گفت خدای تعالی مفراید و بخون آنچہ مدوا  
بمالہ فاعلوا بندگانند کہ دوست دارند ایشانرا بچیزی کہ نکرده یا نکنند لکن  
من ہلوی بر زمین ہتم بازان قوم ہاشم و بعد ازان سی سال نماز ما را اول طہارت  
نماز ختن گذاردی نقل است کہ سزاوا ابو حنیفہ چون انوہ شتر تو را بسیار  
کہ در سجده بودی نقل است کہ توانگریا تو واضع کردہ از بہر مالان و گفت  
کنارت آنرا ختم کردم و گفتند کہ ہودی کہ چہبار قرآن ختم کردی تا مسئلہ  
کہ اورا شکل بودی کشف شدی نقل است کہ محمد بن حسن رضی اللہ علیہ  
عظیم صاحب جمال بود چون یکبار اورا بد بعد ازان دیگر اورا ندید چون  
درس او گفتی اورا در پس پستونی نشاندی کہ نباید کہ چشمش بروی افتد نقل است  
کہ داود طائی گفت بیت سال پیش ابو حنیفہ بودم و در انہر بیت اورا نگاه داشتم  
در ضلالت و ظلمہ بر بندہ نشست و از برای سزا جنت پای دراز کرد و اورا گفت ای امام



دین در حال خلوت اگر پای دراز کنی چه باشد گفت ما خدای ادب کوش دشمن در  
 خلوت اولیتر نقلست که روزی میگذشت کودکی را دید در کل بمباده  
 گفت کوش دار نیفتی کودک گفت آقا و ن من سهل است اگر بیستم تنها باشم اما تو  
 کوشدار اگر بایت بفرود همه مسلمانان که از پس تو آیند بلغرند و بر خاستن همه دشوار بود  
 امام را از حدیث آن کودک عجب آید بگریست و اصحاب را گفت زینهار اگر شما  
 در مسئله چیزی ظاهرا هر شود و دلیل روشش تر نماید در آن متابعت من مکنست و نقل  
 من تحقیق خود را نمایند و این نشان کمال انصاف است تا لاجرم ابو یوسف و محمد  
 رحهما اندلسی احوال دارند در مسایل مختلف نقل است که مردی مالدار بود  
 و امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه دشمن دشتی تا حدی که او را جهود خواندی این  
 سخن با جوسفیه رسید او را بخواند و گفت دختر تو بفلان جهود خواهم داد و گفت تو  
 امام مسلمانان باشی رو اواری که دختر مسلمانان بجهودی بی و من خود هرگز تو هم  
 ابو جوسفیه گفت سبحان الله و اندازی دختر خود را بجهودی دادن چون روا باشد  
 که محمد رسول الله دو دختر خود بجهودی دهد آنقدر در حال بدانتست که سخن از  
 کجا است از آن اعتقاد بر گشت و تو بگرد از بر کالات اما جوسفیه رحمة الله

نقل است که

روزی در کربلا بود یکی را دیدی از ارباب بعضی گفتند فاسق است و بعضی گفتند  
 دهری است ابو جوسفیه چشم بر هم نهاد آن مرد گفت ای امام روشنائی چشم  
 از تو کی باز گرفتند گفت آنگاه که ستر از تو برداشتنند و گفت چون با قدری مناظره کنی دو  
 سخن است یا کافر شود یا از مذهب خود بگذرد او را بگویی که خدای خو است که علم  
 او در ایشان راست شود و معلوم او با علم برابر آید اگر کوید نه کافر باشد از آنکه  
 چون کوید که نه خواست که علم او راست شود و علم او معلوم برابر آید این بود و اگر کوید